

۱۴۸۰۶۵۰

کشتی نو عروسان

جوجو مویز

محسن خادمی

www.ketab.ir



انتشارات میلاد

کتابخانه ملی ایران

نویسنده: راجو مویز

ترجمه‌ی: محسن خاوسی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶ - شماره‌ی: ۱۰۰ نسخه

حروف‌نگاری: آبان گرافیک

لیتوگرافی: ترنج رایانه

چاپ: الوان

شابک: ۰۰ - ۴۶ - ۵۷۴۴ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-5744-46-0

خیابان انقلاب - بین خیابان اردیبهشت و ۱۲ فروردین

خیابان وحید نظری - کوچه جاوید ۲ پلاک ۱

تلفن: ۰۳ ۵۵۰۳ ۶۶۴۰۵۵۰۳ دورنگار: ۶۶۴۹۴۲۲۵

حق چاپ محفوظ است

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

سرشناسه : مویز، جوجو، ۱۹۶۹ - م. Moyes, Jojo

عنوان : نام پدر: آور : کشتی نو عروسان/ جوجو مویز؛ محسن خادمی.

مشخصات نشر : تهران: میلاد، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۴۴۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۴۴-۴۶-۰

یادداشت : عنوان اصلی: The ship of Brides.

موضوع : استان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع : -- ۲۱ English fiction the century

وضعیت فهرست نویسی : فیا

شناسه افزوده : خادمی، محسن ۱۳۵۹ - مترجم

رده بندی دیویی : ۸۲۱.۹۲

رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ ۸۵۵/م۴۴

شماره کتابشناسی ملی : ۴۶۰۵۰۴۶

پیش گفتار

اولین بار که دوباره او را دیدم، کردم انگار مرا کتک زده‌اند.

من این حرف را هزاران بار شنیده‌ام، اما تا آن زمان هیچوقت متوجهی معنای واقعی‌اش نشده بودم: مدتی طول کشید تا حفظ‌ام چه را چشم‌هایم می‌دید درک کند؛ و بعد یک شوک جسمانی که تمام وجودم را در بر گرفت، گویم، چند مشت کاری بر من وارد آمده است. من آدم خیال‌بافی نیستم. اهل این دنیای نیستیم که با کلمات بازی کنم، اما می‌توانم صادقانه بگویم که نفس را در سینه‌ام حبس کرد.

انتظار نداشتم که هرگز دوباره او را ببینم. آن هم در یک چنین جایی، خیلی وقت بود که او را جایی شبیه به کشوی انتهایی ذهنم پنهان کرده بودم. نه فقط لحاظ ظاهری، بلکه از هر لحاظی که سرنوشت ما را به هم گره زده بود. هر آنچه که او مرا وادار کرده بود تا از سر بگذرانم؛ زیرا هرگز نفهمیدم چه کار کرده است تا اینکه سال‌های سال گذشت. آن بسیاری جهات، بهترین و بدترین چیزی بود که برای من اتفاق افتاده بود.

اما فقط حضور فیزیکی او مرا شوک زده نکرده بود. غم و اندوه هم بود. در ذهنم این‌طور تصور می‌کردم که او باید همان‌طوری باشد که سال‌ها پیش بوده است. حال که او را در آن وضعیت می‌دیدم، اینکه دور و برش پر بود از آن آدم‌ها، اینکه تاندن‌های پیر و سالخورده و ضعیف به نظر می‌آمد... تنها چیزی که به فکر می‌رسید این بود که آنجا جای او نبود. اندوه من از این بود که چیزی که یک‌زمان آن‌چنان زیبا، باشکوه و آرام بود حالا به...

نمی‌دانم. شاید دور از انصاف باشد. هیچ‌یک از ما عمر جاودان نداریم، داریم؟ راستش را بخواهید، دیدن او در آن وضعیت به‌طور ناخوشایندی مرا به یاد فناپذیری خودم می‌انداخت. به یاد چیزی که قبلاً بودم. به یاد سرنوشتی که انتظار همه‌ی ما را می‌کشید. هر چه که بود. آنجا، در جایی که پیش از آن هرگز نبوده‌ام، در جایی که دلیلی برای بودن در آن نداشته‌ام، بار دیگر با او روبرو شدم. یا شاید هم او با من رودررو شد. گمان می‌کنم تا آن لحظه به سرنوشت هیچ اعتقادی نداشتم؛ اما وقتی آدم به این فکر می‌کند که در دوی ما چه دورانی را پشت سر گذاشته‌ایم، سخت است باور نداشتن به سرنوشت. وقتی آدم به این فکر می‌کند که ممکن نیست باوجود کیلومترها، قاره‌ها و اقیانوس‌ها فاصله این‌طور مقرر شده باشد که دوباره یکدیگر را ببینیم، به‌سختی می‌توان به سرنوشت باور نداشت.

هند، ۲۰۰۲

با صدای جروبحث از خواب بیدار شدم. بود. جنجالی غیرعادی و شدید، صدایی شبیه به صدای سگ کوچکی که برای پیدا کردن محل بازی و آشوب از خود درمی‌آورد. پیرزن سرش را از کنار پنجره دور کرد. پشت گردنش را به سرمای کولر تا مغز استخوانش رخنه کرده بود، مشت و مال داد و سعی کرد صاف بنشیند. در نخستین احتضات گنگ بین خواب و بیداری مطمئن نبود که کجاست و یا حتی کیست. می‌توانست صداهای خوش‌آهنگ و موزون را تشخیص دهد، سپس رفته‌رفته کلمات واضح‌تر شدند و او را از آن خواب‌سنگین به زمان حال کشانند.

«تمیگم از قصرها یا معابد خوشم نیومد. حرفم اینه که دو هفته است اینجام و حس می‌کنم هنوز هند واقعی رو تجربه نکردم.»

«پس فکر کردی من کی هستم؟ یه سانجای^۱ مجازی؟» از روی صدای جلو، آهنگ صدایش تا اندازهای تمسخرآمیز بود.

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

«من یه هندی هستم. رَم^۲ هم که اینجاست یه هندیه. حالا چون نصف عمرم رو تو انگلیس زندگی، این چیزی از هندی بودن من کم نمی‌کنه.»

«وای، بی‌خیال سانجای، تو همچین آدم خاصی نیستی.»

«از چه نظر خاص؟»

«می‌دونم، از خیلی از آدم‌هایی که اینجا زندگی می‌کنن.»

مرد جوان با بی‌اعتنایی سرش را تکان داد. «تو دوست‌داری به جاهای فقیرنشین سفر کنی.»

«اصلاً این‌طور نیست.»

«تو دوست‌داری وقتی برگردی خونت، برای دوستات از چیزهای آزادنده‌های دیدی تعریف کنی. بهشون بگی که چطور از درد و رنجی که وجود داره بی‌خبرن. اونوقت ما اینجا از تو با نوشیدنی و کولر پذیرایی کردیم.»

به خندیدن. پیرزن با چشم‌هایی خواب‌آلود به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. حدوداً پانزده دقیقه از ساعت یازده گذشته بود: حدوداً یک ساعت خوابیده بوده است.

در کنار او، سرش خود را از میان دو صندلی به جلو خم کرده بود. «ببین، من فقط دوست دارم چیزهای رو ببینم که بهم نشون بده مردم چجوری زندگی می‌کنن. راستش همه‌ی راهنماهای ته، خان به آدم خونه‌های مجلل و مراکز خرید رو نشون بدن.»

«برای همین راهنماهای فقیر رو دوست‌داری.»

از روی صندلی رانندگی‌های ته واگلا می‌آمد: «خانم جنیفر، می‌تونم شما رو ببرم خونه‌ی خودم. وضعیت محله‌ها، فقیرنشین رو داره.»

وقتی آن دو جوان توجهی به او نشان ندادند، صدایش را بلندتر کرد: «خوب به آقای رم واگلایی که اینجا هست نگاه کن اونوقت معنی آدم فقیر و ستم دیده و بی‌چیز رو می‌فهمی.»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «می‌دونی، تعجب می‌کنم که چطور تو این سال‌ها زنده موندم.»

سائجای گفت: «ما هم تقریباً هرروز از همین سبب می‌کنیم.»

پیرزن خودش را به سمت بالا کشید و در آینه‌ی پس‌ماشین نگاه‌های به خود انداخت. موهایش به یک‌طرف خوابیده و یقه‌ی لباسش اثر قرمز رنگی را بر روی پشت رنگ پریده‌اش بر جای گذاشته بود.

جنیفر به پشت سرش نگاه‌های انداخت. «حالت خوبه مامان بزرگ؟ سلولار چقدر کمی پایین آمده بود و خال کوبی کوچیک پشتش معلوم می‌شد.»

«خوبم عزیزم.» آیا جنیفر در مورد خال کوبی‌اش چیزی به او گفته بود؟ موهایش را مرتب کرد ولی در این مورد چیزی را به خاطر نمی‌آورد. «واقعاً متأسفم. مثل اینکه خوابم برده.»

آقای واگلا گفت: «تیزی به معذرت خواهی نیست. ما شهروندان بالفی هستیم و وقتی نیاز به استراحت داریم باید بهمون اجازه بدن که استراحت کنیم.»

سانجای پرسید: «رم، یعنی می خواهی من به جات رانندگی کنم؟»

«نه، نه، آقای سانجای، قربان. اصلاً میل ندارم بحث پرشور شما رو قطع کنم.»

نگاه پیرمرد در آینه‌ی بغل به نگاه پیرزن برخورد کرد. او که هنوز منگی و خمودگی ناشی از خواب از تنش بیرون نیامده بود، خود را وادار کرد تا در پاسخ به چیزی که از نظر او چشمه‌ی عمدی بود لبخند بزند.

پیش خود این طور تخمین زد که حدوداً سه ساعت است که در راه بوده‌اند. سفر آن‌ها به گجرات، حوضه، او و جنیفر در واپسین لحظات در یک تور مسافرتی که به‌سختی می‌شد در آن ثبت نام کرد، یار خوب شروع شده بود («مامان بزرگ، پدر و مادر دوست دانشگاهی من - سانجای - ما به یاد دادن که چند شبی رو می‌تونیم مهمان اون‌ها باشیم! خونه‌ی فوق‌العاده‌ای دارن. بله، الخ می‌مانه. تا اینجا فقط چند ساعت راهه») اما وقتی عدم پرواز به‌موقع هواپیما باعث شد تا یک روز برای بازگشت به بمبئی و رسیدن به پرواز غیرمستقیمشان وقت داشته باشند، ابارا سفر تأسفبار بود.

پیرزن که خستگی سفر بر سرش نشسته بود در درون احساس ناامیدی می‌کرد. حتی باوجود اتوبوس‌های کولردار و هتل‌های چهار ستاره، از نظر او سفر به هند مایه‌ی دردسر بود. سفری که در آن احساساتش آماج بمباران‌های گنده قرار گرفته بود و این فکر که در گجرات، حتی در چهاردیواری قصر مانند خانه‌ی پادشاهان سرگردان شده است سراسر وجودش را مملو از ترس می‌کرد؛ اما این را هم باید به خاطر رفتن به خانم سینگ برای اینکه از رسیدن «خانم‌های محترم» به پرواز مطمئن شود، نه روبرو راننده‌شان را در اختیار آن‌ها قرار داده بود. گرچه، دلیل آن پرواز از فرودگاهی بود که حدوداً چهارصد مایل از آنجا فاصله داشت. او آرام روی موهای طلایی‌رنگ جنیفر دست کشید و گفت: «ببین، نه نمی‌خواهی با من توی ایستگاه‌های قطار سرگردون بشی.»

سانجای با اصرار گفته بود: «من می‌تونم برسو نمشون.» اما مادرش زیر لب چیزهایی در مورد ادعای خسارت بیمه و ممنوعیت از رانندگی زمزمه کرده بود و در عوض پرسش موافقت کرد آقای واگلا را همراهی کند تا خاطر جمع شود اگر جایی توقف کردند برای مهمان‌ها مزاحمتی ایجاد نشود؛ چیزی شبیه به این وضعیت. سابقاً این گمان که وقتی زن‌ها با هم سفر می‌کنند ممکن است نتوانند از خود مراقبت کنند او را برآشفته می‌کرد. حالا او بابت چنین لطف و مرحمت از مد افتاده‌ای خرسند بود. پیرزن که حس می‌کرد نمی‌تواند به‌تنهایی و به‌سلامت از میان این چشم‌اندازهای ناآشنا گذر کند، به خاطر نوه‌ی ماجراجوی

خود که در ظاهر از هیچ چیز ترس نداشت، دل‌نگران بود. چند بار قصد کرده بود تا به او این موضوع را گوشزد کند اما جلوی خودش را گرفته بود، چرا که می‌دانست آدم ضعیف و شکننده‌ای به نظر خواهد آمد. به خود یادآوری کرد که جوان‌ها این حق را دارند تا ترس باشند. خودش را وقتی به این سن و سال بود به خاطر آورد.

«خانم، اون پشت جاتون راحته؟»

«من راحتم. ممنون سانه‌جای.»

«متأسفانه هنوز خیلی راه مونده. سفر سختی در پیش داریم.»

آقای واگلا زیر لب گفت: «برای اونایی که فقط یه جا نشستن باید خیلی سخت باشه.»

«بسی لطف کردید اومدید دنبال ما.»

«سانه‌جای! اونو ببین!»

پیرزن دید که جاده‌ی اصلی خارج شدند و از میان بیغوله‌هایی که پر بود از انبارهای انباشته از تره‌ها، دولادی و الوار عبور می‌کردند. جاده بیش‌ازحد دارای چاله‌چوله و ناهموار شده بود. به م‌تورهای وسپا ردی شبیه به زبان سانسکریت را بر روی خاک بر جای می‌گذاشتند، حتی یک و بله‌ی پرسرعت هم نمی‌توانست با سرعتی بیش از سی کیلومتر در ساعت در آن حرکت کند. در دو طرف آن دیوار درازی از جنس ورقه‌های فلزی قرار داشت که با بی‌دقتی به یکدیگر وصله‌پینه شده بودند. حالا لکسوس مشکی‌رنگ آرام و آهسته به جلو پیش می‌رفت. سرازگاهی که ماشین برای رد شدن از کنار چاله‌چوله‌ها یا گاوی عجیب‌وغریب، که سلاته‌سلانه در جایی مشخص حرکت می‌کرد، چنانکه گویی به سمت جاذبه‌ای فریبنده کشیده می‌شود، تغییر جهت می‌داد صدای غرش ضعیف موتور که حاکی از بی‌قراری‌اش بود، شنیده می‌شد.

علت فریاد ناگهانی جنیفر گاو نبود (چیزی که زیاده‌ریده رندند گاو بود) بلکه دلیلش کوهی از کاسه‌های سرامیکی سفیدرنگ دستشویی بود که لوله‌ای از بالا، مانند بند ناف بریده شده از داخلشان بیرون زده بود. کمی آن طرف تر هم یک سله‌تاک، که شبیه به تخت جراحی بودند، خودنمایی می‌کرد.

آقای واگلا بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «برای کشتی‌هاست.»

زن پرسید: «فکر می‌کنید به این زودی‌ها بتونیم جایی توقف کنیم؟ الآن کجا هستیم؟»
راننده انگشت زبر و پینه زده‌اش را روی نقشه‌ای که کنارش بود گذاشت. «الانگ.»^۱

سانجای چهارماش را در هم کشید و گفت: «اینجا نه. فکر نکنم اینجا برای توقف کردن مناسب باشد.»

جنیفر به زور خود را بین دو مرد جای داد و گفت: «جازه بدید نقشه رو ببینم. اینجا باید به جای دور افتاده باشد. به جای... هیجان انگیزتر.»

مادر بزرگش، همچنان که جاده‌ی خاکی و مردهایی را که کنار جاده چمباتمه زده بودند نگاه می‌کرد، گفت: «شک ندارم که توی به جای دور از آب و آبادی هستیم.» اما گویی هیچ‌کس صدای او را نشنید.

سانجای اطرافش را نگاه می‌کرد: «نه... من فکر نمی‌کنم اینجا جایی باشد که...» پیرزن روی سندان‌اش جابه‌جا شد. شدیداً به یک نوشیدنی نیاز داشت و به دنبال فرصتی برای نشستن پاهایش را دراز کند. بدش نمی‌آمد تا سری هم به توالت بزند اما در همین مدت‌زنی که در هند گذرانده بودند یاد گرفته بود که بعد از دستشویی رفتن در بیرون هتل‌های بزرگ به آن انداز که آدم راحت می‌شود، مصیبت هم می‌کشد.

سانجای گفت: «ببینم چو...» چند تا بطری نوشابه می‌گیریم و به جایی بیرون شهر می‌ایستیم تا استراحت کنیم.»

جنیفر چشم‌هایش را به انبوهی از یخچال‌ها بوخت: «اینجا شهر قراضه فروشی‌هاست؟» سانجای به راننده اشاره کرد تا بایستد. «رم، اونجا بایست، جلوی فروشگاه. فروشگاه‌ای که کنار معبد. من چند تا نوشیدنی خنک می‌گیرم.»

جنیفر گفت: «باهم می‌رویم چند تا نوشیدنی خنک می‌گیریم.» ماشین متوقف شد. «مامان بزرگ، شما داخل ماشین می‌مونی؟» منتظر پاسخ نماند و هردو از ماشین بیرون پریدند و خنده‌کنان به سمت فروشگاه آفتاب‌سوخته رفتند. باز شدند. در جریانی از هوای گرم و داغ به سرمایی مصنوعی داخل اتومبیل هجوم آورد.

کمی آن طرف‌تر، در کنار جاده، گروهی دیگر از مردان بر روی سندان‌های خود چمباتمه زده بودند و در همین حال از لیوان‌های دسته‌دار حلبی خود می‌نوشیدند و گهگاه با خونسردی صدایشان را صاف می‌کردند. مردها با بی‌تفاوتی نگاهی به ماشین انداختند. پیرزن، درحالی که ناگهان احساس جذاب بودن به او دست داده بود، داخل ماشین به صدای تیک‌تیک موتوری که درجا کار می‌کرد گوش می‌داد. بیرون ماشین، از زمین حرارت بلند می‌شد.

آقای واگلا به عقب برگشت. «خانم، ممکنه بیرسم- شما چقدر دستمزد به راننده‌ی خودتون می‌دید؟» این سومین بار بود که چنین سؤالی از او می‌پرسید و هر بار هم که می‌پرسید سانجای داخل ماشین حضور نداشت.

«من راننده‌ای ندارم.»

«چی؟ خدمتکار ندارید؟»

با صدایی لرزان گفت: «خب، به دخترخانومی هست که کارهای منو انجام می‌ده؛ اِنت.»

«برای خودش جا و مکانی داره؟»

پیرزن به یاد کلبه‌ی تمیز و مرتب کارگر راه‌آهن افتاد، به یاد گل‌های شمعدانی کنار پنجره‌اش. «به تعبیری، بله.»

«تعطیلات با حقوق؟»

«نه، خیر. مطمئن نیستم.» او قصد داشت در مورد رابطه‌ی کاریش با اِنت توضیح دهد اما آبی سلا حرفش را قطع کرد.

«چهار ساله که منم برای این خانواده کار می‌کنم اما فقط در سال یک هفته مرخصی با حقوق دارم. به این فکر هستم که به اتحادیه صنفی تشکیل بدم، خانوم. پسرعموی من خونه‌اش اینترنت داره. منم می‌خوام. نحوه‌ی کارکرد این اتحادیه‌ی‌ها تحقیق کردیم. در حال حاضر دانمارک از نظر رِایت حقوق کارگرها کشور خیلی خوبیه.» به سمت جلو برگشت و سرش را تکان داد. «حقوق رِنت سی بیمارستان... تحصیلات... همه‌ی ما باید بریم دانمارک کار کنیم.»

پیرزن چند لحظه‌ای خاموش ماند. دست‌آ. رِنت: «تا حالا دانمارک نرفتم.»

پیرزن به دو جوان، درحالی‌که وارد فروشگاه کنار جاده می‌شدند، نگاه کرد؛ یکی باکله‌ی بور و دیگری مشکی. جنیفر گفته بود که آن‌ها رِنت با هم دوست هستند، باین حال دو شب پیش به گوش پیرزن رسیده بود که نومه‌اش پنهانی از راهرو کفپوش شده به سمت جایی‌که به گمانش اتاق ساجای بوده، رفته است. روز بعد از آن، آن‌ها مثل بچه‌ها باهم احساس راحتی می‌کردند. «عاشقش شدی؟» جنیفر از سؤال مساحله‌ی نام‌بزرگ پریشان شده بود. «خدای من، نه ملمان‌بزرگ، من و ساجای... وای، نه... دوست ندارم باکسی رابطه‌ای داشته باشم. خودشم اینو می‌دونه.»

یکبار دیگر خود را وقتی در این سن و سال بود به یاد آورد، وحشت جانسه تنها بودن با یک مرد، تصمیمی که برای مجرد ماندن داشته است، به دلایلی کاملاً متفاوت با دلایل امروزی. سپس ساجای را که به ظن او، آن‌طور که نومه‌اش فکر می‌کرد، شناختی از موقعیت نداشت، زیر نظر قرار داده بود.